



داستان

«اسیر کسی است که در بند تن باشد و دنیا. آنان که آزادی را می‌شناسند، پیوسته مردانه می‌ایستند و رنجها و مصائب را تاب می‌آورند، حتی اگر هنوز پا به وادی شباب نگذاشته باشند. مردانگی در عنفوان جوانی، تجربه گرانسنگی است که از ایمان سرچشمه می‌گیرد و جز به مدد عشق به حضرت دوست و اعتقاد به آرمانی والا و الهی، میسر نیست.»

«اسارت در نوجوانی» در گفت و شنود شاهد یاران
با آزاده مهدی طحانیان

لباسهای اسرا اندازه ام نبود...

داشتیم، دعای توسل داشتیم، خوب ادعیه که زیاد است، منتهی خیلی کم به اصطلاح توی دست و بالمان بود، این بود که خیلی دوست داشتیم اینها را داشته باشیم، بچه‌ها خردار شده بودند که خواهرها مفتاحی دارند و ما سعی می‌کردیم هرطور شده بهشان برسانیم که از آن دعاهایی که بالاخره لازم بود و می‌خواستیم از مفتاحی در بیآورند و بنویسند و به ما بدهند.

مراسم مذهبی را چطور انجام می‌دادید؟
ما به مراسم مذهبی زنده بودیم، یعنی اگر این مراسم را می‌توانستیم راحت کنار بگذاریم، هیچ مشکلی با عراقی‌ها نداشتیم، ولی واقعاً احساس می‌کردیم در مقابل عراقی‌ها خلع سلاح می‌شویم، چون تنها چیزی که به ما روحیه و امید می‌داد، به ما دلگرمی می‌داد و ما را نگه می‌داشت، همین مراسم مذهبی بود. مثلاً بعد از خواندن نماز جماعت، واقعاً یک لذت خاصی در وجودمان حاکم می‌شد، بیانش واقعاً سخت است، یا مثلاً مراسم دعا، یادم هست سال اول اسارت هر شب دعا داشتیم، به ندرت پیش می‌آمد بدون دعا کردن بخوابیم، هرطور شده بود نگیان می‌گذاشتیم، دعای توسلی، دعای کمیلی می‌خواندیم، از این مناجاتها و مسائل زیاد داشتیم، برای عراقی‌ها هم اگر این مسئله مشخص می‌شد می‌آمدند و با بدترین وضع برخورد می‌کردند، ولی ما همیشه طوری این برنامه‌ها را برگزار می‌کردیم که خیالمان راحت باشد، تا می‌فهمیدیم که می‌آیند سریع خودمان را به خواب می‌زدیم، می‌آمدند از پشت آسایشگاه رد می‌شدند، همه آنها سیگاری بودند این سیگار آنها سومر بود که بوی خیلی تابلویی داشت، از یک کیلومتری داد می‌زد که عراقی‌ها آمدند توی اردوگاه، یعنی این برای ما اعلام خطر بود که اول بوی سیگارشان می‌آمد، سریع خودمان را می‌زدیم به خواب، می‌آمدند و رد می‌شدند تا می‌رفتند مجدداً شروع می‌کردیم، سخنرانی بود.

آیا از وضعیت خواهرها خاطره‌ای را به یاد دارید؟
یادم هست که آن شب باران شدیدی می‌آمد و آب خیلی زیادی افتاده بود داخل محوطه اردوگاه، آنجا کلاً اینطور بود که باران شدید می‌آمد و سریع هم جمع می‌شد و این محوطه‌ای که ما در آن قدم می‌زدیم، سریع پر از آب می‌شد و بعضی اوقات آب تا در آسایشگاه ما فاصله داشت، بودند و یک مقدار بیشتر در معرض این سیلاب کوچک قرار می‌گرفتند، آب رفته بود داخل محوطه آنها و شرایطی پیش آمده بود که عراقی‌ها مجبور شده بودند که آنها را منتقل کنند به یک قسمت دیگر، من یادم هست یک شب همینطور که نشسته بودیم دیدیم عراقی‌ها آمدند و همان مأمور یعنی محمودی آمد و محکم شروع کرد به زدن ما، او اخلاق عجیبی داشت و هر

هست یک کتانی به من داده بودند، این کتانی را که من آنجا آورده بودم، یکی از بچه‌ها این کتانی را برداشته بود، بعداً آورد به من داد که من چند سال هم ازش مواظبت می‌کردم چون تنها کفشی بود که توی اسارت اندازه من بود و تا چند سال من این کتانی را استفاده می‌کردم، آن روز هر جوری بود رفتم توی اردوگاه، بچه‌ها تا مرا دیدند خیلی خوشحال شدند همه‌شان آمدند دور و بر من و هی با من صحبت می‌کردند، حرف می‌زدند، بعضی‌ها هم دلداری می‌دادند.

مأموریت خاصی از طرف اسرا به شما داده نشد؟
چرا، چون کوچک بودم بیشتر توی پنجره می‌خوابیدم، بچه‌ها به من گفته بودند که تو اگر بتوانی با خواهرها ارتباط برقرار کنی و با آنها صحبت کنی، احتمالاً اینها چیزهایی دارند به ما بدهند، ما هم چیزهایی داریم به آنها بدهیم که بالاخره به درد بخورد، یادم هست اینها یک سال و اندی بود اسیر بودند، من می‌دانستم چه ساعتی خواهرها را برای استراحت بیرون می‌آورند، آنها را زودتر از ما بیرون می‌کردند، من می‌آمدم پشت پنجره تا زمانی که خواهرها از پشت پنجره رد می‌شوند پیام اسرا را به آنها بدهم، یادم هست آن موقع

ما به مراسم مذهبی زنده بودیم، یعنی اگر این مراسم را می‌توانستیم راحت کنار بگذاریم، هیچ مشکلی با عراقی‌ها نداشتیم، ولی واقعاً احساس می‌کردیم در مقابل عراقی‌ها خلع سلاح می‌شویم، چون تنها چیزی که به ما روحیه و امید می‌داد، به ما دلگرمی می‌داد و ما را نگه می‌داشت، همین مراسم مذهبی بود

توی خواهرها خانم ناهیدی بودند، عراقی‌ها دنبالشان بودند، من هم طوری که آنها متوجه نشوند، سریع پیامها را می‌دادم به ایشان و ایشان هم متقابلاً اگر چیزی بود که به درد می‌خورد به من می‌دادند، چون من یادم هست که خواهرها مفتاحی هم داشتند، ولی ما مفتاحی نداشتیم، خوب ما آنجا دعاها ایمان هم ناقص بود، مثلاً دعا کمیل

به عنوان کوچک‌ترین سرباز بسیجی، چند ساله بودید که به جبهه رفتید؟

زمان اعزام به جبهه سن و سال کمی داشتم، ۱۱ ساله بودم که به عضویت بسیج در آمدم و رفته رفته جذب سپاه شدم، البته ما به صورت کادر بسیجی بودیم و کارهای تبلیغاتی انجام می‌دادیم، در آن زمان کلاس اول راهنمایی بودم، در مدرسه نیز سعی می‌کردیم دوستان خود را به سمت خودمان بکشیم، آنها را ثبت نام و به سپاه معرفی می‌کردیم، این مسائل باعث شده بود که در مسائل نظامی از هم سن و سال‌های خودم جلوتر باشیم، اولین باری که به طور جدی تصمیم گرفتم به جبهه بروم، هنگام عملیات بستان بود.

از اردوگاه چه خاطراتی دارید؟
یکی از بزرگترینها، فوق‌العاده متعصب بود و از هیچ کاری فرو گذار نمی‌کرد، به محض اینکه چشمش به من افتاد آمد سمت من و زد روی شانه من و گفت «اسمت چیه؟» گفتیم: «مهدی» گفت: «تو خیلی کوچک هستی، من چطوری تو را به این اردوگاه بفرستم؟ دلم نمی‌آید، آخر تو سن و سالی نداری، تو همسن بچه من هستی، من اگر تو را به این اردوگاه بفرستم انگار بچه خودم فرستاده‌ام.» و شروع کرد دلسوزیهای اینجوری کردن، من در همان لحظه آرامم روشن شد که ای بابا! به قول معروف او هم از قماش بقیه است و برای خودش نقشه‌ها و برنامه‌هایی دارد، او دائماً می‌گفت، «اصلاً من دلم نمی‌آید تو را بفرستم اینجا، تو مال این اردوگاه نیستی، من دلم نمی‌آید، تو باید آزاد باشی، تو باید بروی مدرسه و درس بخوانی» و هی روی این قضیه تأکید می‌کرد که من یک بچه همسن تو دارم، اصلاً تو را باید ببرم پیش بچه‌ام، در همین فاصله در آسایشگاه‌ها را باز کردند، در اردوگاه که باز شد که بچه‌ها را ببرند داخل، او مرا نگه داشت، یک مقدار با من صحبت کرد، می‌خواست بیشتر با من آشنا شود می‌رسید که چطور اسیر شده‌ام و از این جور سؤالاها از من می‌کرد، او فکر نمی‌کرد من خودم آمده‌ام، فکر نمی‌کرد من واقعاً نظامی باشم، فکر می‌کرد مرا در شهر اسیر کرده‌اند، یا مثلاً صورتی داشته‌ام، بعد فهمید من خودم آمده‌ام جبهه و اسلحه هم دستم بوده مرا به اردوگاه فرستاد.

کدام اردوگاه؟
اردوگاه عنبر فکر می‌کنم ۲ تا قاطع داشت، این قاطع چون جلوتر بود، احتمالاً قاطع ۱ بود که ما را فرستادند آن تو، ما هم رفتیم، فرمانده آنجا سرگرد محمودی بود، من شرایطی داشتم آنجا که اصلاً هیچ چیز اندازه‌ام نبود، هر چه لباس می‌دادند، کفش می‌دادند، دمیایی می‌دادند، بالاخره هیچ چیز اندازه‌ام نبود، خوب من جبهه هم که بودم، پوتین اندازه پای من نبود، پاهایم کوچک بود، یادم